

خدا یکی نیست

زیپِ پیراهن باز که می‌شود
 سخن گفتنِ دو پستان با سه لبِ تو آغاز می‌شود
 و ثابت که خدا یکی نیست و چهارپایان کم‌تر خطرناک‌اند از انسان
 امید در را که باز می‌کند درد داخل نمی‌شود درد پای‌اش را پس می‌کشد
 می‌رود و در پشتِ درخت‌ها پنهان می‌شود
 نور شکوفه می‌دهد و دستی بدی‌ها را برمی‌چیند تو را با گلوله‌ها برمی‌چینند
 اما تو با گل‌ها باز می‌آیی زیپِ پیراهنِ پروانه‌ها را می‌گشایی
 و شروع می‌کنی از نو به خواندنِ بدنِ انسان
 به کشفِ زوایایی ظلمانی در اذهان
 و درمی‌یابی که پستانی از زمین و پستانی از آسمان
 سخنِ سینه را کامل می‌کند
 و هیچ انسانِ شریفی درد را به رویِ دیگران نمی‌گشاید
 من گُلِ نیستم من گلوله‌هایی هستم که از بدنِ دیگران‌اش بیرون می‌کشند
 من روحی ناب نیستم من طناب‌هایی هستم که با تحقیق در باره‌شان
 رازِ سرافرازیِ گردن‌ها را کشف می‌کنند
 و سرانجام می‌دانند که زیپِ شلوار اگر باز شود

پیپی آشکار می‌شود که متعلق به مرد است پیپی که لب‌های زنان را
و لب‌های زنان که او را دوست می‌دارند

ساعتی با دوازده عقده

لختی اگر فراموشی لُخت شود ساعت دوباره متولد می‌شود
 جیب‌های پُر از درد پرمی‌کشند و می‌روند
 و محتوای‌شان در دوردست‌ها می‌پژمرند و می‌پوسند
 من در را به روی خواب‌ها می‌بندم زیرا آب‌ها گشایشی در کارِ من نکردند
 ندانستند که من قطره‌ای تَک و تنها مانده در ته لیوانی هستم
 و دیواره‌های لیوان آن قدر بلند است
 که شخصیتِ انسان کوتاه می‌شود از آن
 و در ساعت دوازده عقده شکل می‌گیرند لختی اگر فراموشی
 لخته‌های خون را از یاد بَرَد
 جیب‌ها دوباره پُر از رگ و جعبه‌ها پُر از عصب خواهند شد
 و اصلِ آب و نَسَبِ خواب که یک‌دیگر را در اثرِ جنگ و استبداد گم کرده بودند
 در کشورهای مختلف
 لاف را کنار گذاشته و با اختلاف آشنا خواهند شد
 و خواهند دانست که این قطره گرچه در ته لیوان تَک و تنها مانده
 جان‌اش اما همواره بسته به نجوم و آرمان‌اش پیوسته با پُر و پایِ عقابان بوده
 ای ساعتِ ویران ای ساعتِ عقده‌ای ای نقدی که به‌تر از نسیه‌ای

لَختی بگذار فراموشی لُخت شود تا من در به رویِ درد و جدایی ببندم و
 امیدوار و شاد در ته لیوان و در آغوشِ شب باز به شکلِ شهابی متولد شوم

خورشید گرفته گی

آیا وظیفه‌ی حافظه بیش‌تر به یاد آوردن است یا از یاد بردن؟
 جهان را استغراق کردن یا جهان را خوردن؟
 این‌جا کلوچه‌ها سنگی و باریک و درازند با در و پنجره‌هایی چوبی یا آهنی
 این‌جا کلوچه‌ها ساخته شده از آرد و روغن و شکر
 چشم‌های چه کسی از این واژگونه‌گی خشک است و چشم‌های چه کسی تر؟
 بین کم‌تر بد و بیش‌تر بد من اولی را انتخاب می‌کنم
 من نقاب را خوار می‌کنم تا هر کس محتوای حافظه‌اش را روی میز بریزد
 و صندلی را به صداقت و تردید به اعتقاداتش فرا بخواند
 جنگ و صلح دو بال یک کبوترند و یاد و فراموشی دو پای یک انسان
 و کوچه و کلوچه گرچه در فطرت به کلی با هم مختلف‌اند
 ولی هر دوی آن‌ها عاشق پرنده‌گان و دوست‌دار گوش سپردن به سخن‌های
 علف‌اند

هر دوی آن‌ها هوادار این که هیچ وقت نمیرند
 هیچ وقت دچار بیماری فراموشی نشوند من بدم
 بین بد و بدتر مرا انتخاب کنید! با برداشتن نقاب صورت‌تان را خوار کنید!
 و بدانید که دست‌ها برای دادن اند نه برای گرفتن

چرا که گرفتنِ جانِ دیگری بدترین خورشید گرفته گویِ جهان است

بیش تر گفته‌هایِ تا به حال

بیش تر گفته‌هایِ تا به حال استفرغاتِ دهان‌هایی عقب‌مانده بوده‌اند
و شنیده‌ها سوء تفاهم‌هایی که در صندوقِ عقبِ اتومبیل‌ها کپک زده‌اند
لاشه‌ی ما را دارند به کجا می‌برند راننده‌گان؟
از کدام بُرد دارند سخن می‌گویند بازنده‌گان؟
چرا جاده‌ها نمی‌دانند که هر انسانی یک زندان است برای خودش
و برای دیگری استفرغی که هیچ پزشکی مداوای اش نمی‌کند؟
بیش تر گفته‌هایِ تا به حال حالِ تلفظ شدن را ندارند دیگر
و غالبِ استفرغ‌ها بر معده‌ها غلبه کرده و بر رأسِ حکومت‌ها نشسته‌اند
ما فرش‌هایی هستیم بی‌اعتنا به تن‌درستی‌یِ جارو معتقد به معجزه و جادو
ما لاشه‌هایی هستیم که عرشِ دل‌مان را ربوده است
آهای پاسبان‌هایِ بیمار بگیرید این ماه گرفته‌گی‌یِ در حالِ گریز را!
دست‌گیر کنید زندان‌هایِ دوپایی را که پا به فرار گذاشته‌اند
سر به سرِ قرار گذاشته‌اند بگیریدشان تا این بازی دهان بگشاید و بگوید
که هم بازنده و هم برنده را فیلم کرده بوده است
سناریویِ فیلم را فنجان به همراهِ فیل می‌سروده است

پیامبری که یک چاقو است

این قطره پس از تقلاهای بسیار پس از افتادن و برخاستن‌های هزاردرهزار
تا می‌آید به آن دریای آرمانی‌اش نزدیک شود
ناگهان آتشی نامعلوم سرمی‌رسد و تلاش‌های تو را خوار خودت را بخار
و مرا که آب‌ام خاک می‌کند آن‌گاه که زبان از زمین جوانه زد
این درخت نام انسان به خود گرفت تو شروع به فرارفتن از فرودها کردی
و من فردیت را نشاندم به جای عضوی از گله بودن و سرسپرده‌گیِ گرگ‌ها
اما تا گوسفند می‌آید با سبزه‌ها جور شود
چاقویی می‌آید و می‌گوید که او پیامبر است
می‌گوید که پیوستنِ قطره به دریا تنها پس از ترکِ این دنیا مقدر است
و هنگامی که ناخدایی در خانه نیست
تمامِ تصوراتِ انسان‌ها درباره‌ی خدا تنها نقشِ بر در است

ماهی سیاه کوچولو

هر انسانی یک نقاب است

تو روبه روی من نشسته ای و داری با یک نقاب سخن می گویی

ای آب

"ماهی سیاه کوچولو" با رودهای لذت بخش و برکه های شاد آشناتر که شد

و امکانات تازه تری که برای یک زنده گی مرفه پیدا کرد

پشت به هم پیمانان سابق اش کرد و به عدالت نه گفت و

خودش به نهنگی تبدیل شد! آری سیلاب سرریز که می کند

تمام آت و آشغال ها را با خود می برد یا می آورد

و در آن میان تعداد نقاب ها کم نیست و اعتقاد به نژادی اصیل داشتن

تصوری واهی ست چه گونه من می توانم آب باشم؟

از تأثیر ستاره و ماه و آفتاب پاک باشم؟

چه گونه نادیده بگیرم وجود دنیایی را که یک نهنگ است؟

به کجا بگیریم از زمینی که ماهیان اش دو زن و سه مرد است؟

ازدواج با ققنوس

چشمِ دردِ تو از بی‌دردی نبود از دُری بود که او را از دری بیرون بردند
 که بازگشتی در پی نداشت
 شوخ‌طبع بود و سربه‌سرِ دوست و دشمن می‌گذاشت حالا قطره‌چکان من‌ام
 آن اشکِ چکه‌چکه چکان من‌ام گرچه چاهی ندارم
 ولی باز آن دلوِ بی‌دل و بی‌سامان آن دلوِ دوان‌دوان
 آن قربانیِ بی‌دادهای ناگهان من‌ام
 اگر کسی می‌خواهد بچه‌های اش به خاکستر تبدیل نشوند
 نباید با آتش ازدواج کند
 نباید از رویِ کلمات بپرد و جوی‌ها را چهارشنبه‌سوری بنامد
 دردِ چشمِ درمانِ خویش را در بی‌خویشیِ مناظر می‌یابد
 در عشقِ مژه به شاخه‌ها در ایثارِ پلک در پایِ برگ‌ها
 من آن درم که روزی قطره‌چکانی را از آن بیرون بردند و
 قتل را به جای آن باز آوردند روزی دریا را از آن بیرون بردند و
 سخن را در سطل جا کردند ای سطلی که قلب‌ات پلاستیکی است
 ای تمایز قائل نشده بینِ دوست و دشمن بینِ قاتل و مقتول
 با عشقی آهنی نمی‌توان جانِ کسی را فتح کرد

نمی‌توان با ققنوس ازدواج کرد اما منتظر نبود که آتش به جانِ جهان بیفتد!

بن بست

از بن بست بودنِ کوچه بود تاریکیِ خیابان و کوچ اتومبیل‌ها
تنها مرده‌گان ادعای مالکیت بر زمین را نداشتند
جوانان خیال می‌کردند که جاودانه‌اند
و نابخردی‌های خودشان را به حسابِ شهامت می‌گذاشتند
آنان نمی‌دانستند که هیچ آبی نمی‌تواند بر خری بنشیند و
فرمانِ پیش‌روی به سوی آتش را صادر کند
چه رسد که با او به سوی آسمانِ هفتم پرواز و با خدا ملاقات کند!
از بن بست بودنِ "انسان چیست؟" است
که کیستی‌ها ماست خود را کیسه می‌کنند و
کیسه‌برها و سربرها پیغمبر می‌شوند و ملت‌ها را چپاول می‌کنند
نه زمینِ ملکِ شخصیِ هیچ بی‌شخصیتی نیست
این زمین است که مالکِ لک‌لک و کلاغ و کبوتر و انسان است
و سرانجام همه‌ی آن‌ها را در احشاءِ خویش خمیر می‌کند
ای خمیردندان سخن‌ها را سالم و سفید و معصوم و سرافراز نگاه دار!
زیرا سخنِ فرمانِ ماشینی‌ست که ادعای پرواز به آسمانِ هفتم را ندارد
و نه قصدِ چپاولِ نجوم و شاعران را مجنون خواندن

زنان و بچه‌های‌شان را برای خود خواستن
 کیسه‌های ماست و کیسه‌بران را به روی منبر نشانندن
 و سرانجام دادنِ بیل و کلنگ به دستِ خری
 تا جوانان تبدیل به بن‌بستی شوند که دیوارهای بلند و کورَش
 دجال را به آمدن فرامی‌خوانند و تک‌تکِ آجرهایِ کَرَش
 دجله را به زنجیربافی و سینه‌زنی واداشته
 و از فرات فرار از حقیقت و فریبِ خود را می‌طلبند

خورشید در بانک

خورشید را در بانک گذاشتم و منتظر سودش شدم نگران نبود و بودش شدم
دیدم که برگ به بار آمد و در سرو لانه‌ای به سار داد
"بیماری" را از دار پایین آورد و به تن درستی جایی مثل تاج داد
پس سر من گجاست؟ پس من چرا برای آخرین دیدار با سیره و سار نیامد؟
چه گونه خورشید فراموش کرد خویشاوندی با جیب مرا
و موقع دست‌گیری ام اعتراضی نکرد و جیکی نزد؟
از بانک قلب تو بانگی بر می‌آید که تنها برای آشیان پرنده‌گان آشناست
اشک‌ات گونه‌های گوناگونی دارد و سرت بر تمام گردن‌هاست
پس پسر و دختر من دو برگ آزاد زاده شده بر یک شاخه‌اند
چرا گاوچران‌ها می‌خواهند یکی از آن‌ها را منزوی و مفلس و خویشاوند چادر
کنند؟
خورشید را در بانک مصادره و به تن درستی شما جایی مثل تاج اهدا نکنند؟

خُل شدنِ خدا

سیمی ست عشق که از او هر چراغی روشن می شود
 فصلِ هر کتابی به بهاری در چشم وصل می شود ما اما تاریک ایم هنوز
 و دارای افکاری باریک و ناچیز
 ما گیاهانی هستیم زنجیر بافنده برای دست و پای خویش
 و سینه زننده برای خرافه و خدا
 ما نمی دانیم تخته ای که در دریا خودش دارد غرق می شود
 نمی تواند غریقانِ دیگر را نجات دهد
 عشق سیمی ست که چراغ ها را روشن می کند و در هر کتابی گلی می کارد
 تا چشم ها دیگر گلوله ای را برنچینند
 و هیچ خدایی خُل نشود و با زنجیر جسم خودش را زخمی نکند بهار کجاست؟
 کدام تازیانه مهار خواهد کرد این مهری را که عاشقِ باطل کردنِ
 شناس نامه هاست؟

شناس نامه ی من نامه نوشتن برای چراغ هاست برای عشق ها
 برای "چرا" کاشتن در دریا و نهنگ و تمساح را بیرون کشیدن از تقویمی
 که قرار با مرجان و ماهی می گذارد ای فصلِ مهرهای باطل ای وصلِ ناکام
 داس به دست درو کن قاتلانی را که غافل اند از کتاب و روشنایی و گُل!

تاریکی و تازیانه را بگیر از دستانِ بلبل!
 باشد که آن گیاهِ زنجیرباف و این سنگِ سینه‌زن در سرِ راهِ خود با پرسش
 با آن پرسشِ اصلی ملاقات کرده گوش به رویِ حرف‌هایِ ملایان بسته
 و سرانجام بدانند که چرا چراغ و سیم و عشق
 سراغِ طویله‌ی آنان را نمی‌گیرند؟

آخرین دکمه‌ی زنده‌گی

ترمیمِ پیکریِ پیر و نحیف با دارو حُکمِ عطر زدن به پیراهنی پُرپینه را دارد
 کجاست آن ابری که گله‌گله از او جوانی و جوانه می‌بارد؟
 من به میهمانی‌ی کدام جامه‌ای بروم که سرشار از زنده‌گی و سرزنده‌گی باشد؟
 کجاست دکمه‌ای که اسرارِ هستی را بگشاید؟
 ترمیمِ پیکریِ پیر و ضعیف با ویتامین‌ها
 به پیرایشِ درختی می‌ماند که شاخه‌های‌اش همه به عصا تبدیل شده‌اند
 من چند گام که جلو می‌روم
 آن حیوانِ ویرانی‌آفرینِ پره‌ی دامن‌ام را پس می‌کشد که برگردا!
 برگرد که پوکی‌ی گردو در انتظارِ دهانِ تو است!
 برگرد که خاکی بی‌هل و مُشک و گُندُر در انتظارِ آب و آب‌رویِ تو است!
 برمی‌گردم و می‌بینم که خودم دارم از روبه‌رو می‌آیم
 من چشم‌هایی شده‌ام که ابرها را می‌بارم
 و خدایی پیر و فقیر و پینه‌بسته‌دست وصله کرده لباس
 دیر کرده و دارد درِ داروخانه‌اش را می‌گشاید
 تا شاید ابری بیمار به درون بیاید و آخرین دکمه‌ی زنده‌گی‌اش را ببندد

پایی بریده دارد می‌دود

خاطره‌ام پایی دارد بی‌گفتش با ستاره‌گانی گوناگون
 با نقش‌هایی رنگارنگ و سرنگون
 که تعدادشان را مگر اعدادِ نجومی از پس بر آیند
 مگر پزشکانِ نجومی برای درمانِ پس‌مانده‌گی‌ها پیش آیند
 و گر نه پایی بدونِ اعضایِ دیگرِ بدنِ انسان
 چه‌گونه راهِ خود را در بیابان پیدا خواهد کرد؟ تو پرنده‌ای فقیر و بیمار
 بی‌پناه و بی‌کس و کار بودی
 پرنده‌ای بیدار و آگاه که خلق از خواب برنخواهد خواست و اگر برخیزد
 به خوابی خفت‌انگیزتر از پیش فرو خواهد رفت
 خوابی چنان که دارویِ خواب‌آور به او رَشک خواهد بُرد
 اشک‌ام چشم‌هایی دارد به شمارِ شهاب‌های کهکشان
 و تشنه‌ی پُر از آتش‌های خفه شده در آب است و دنیا بیابان در بیابان
 هر کشوری خائن‌هایِ خودش را دارد
 هر کشویی خودکارهایِ خدمت‌کارِ خودش را
 این تنها پرنده است که امروز تخمی از خاطره می‌گذارد
 تا فردا از خاک پزشکی بیرون بیاید

و پس فردا پایی بدونِ دیگر اعضای بدنِ انسان برنده‌ی مسابقه‌ی دُو
برنده‌ی مسابقه‌ی میانِ صاعقه و هیزم شود

پرگارِ بی‌دسته

در هیچ سرزمینی درختی بی نیم‌تنه‌ی بالایی یا پایینی هستی نمی‌یابد
و اگر بیابد تنها گاوها و یابوها او را به رسمیت می‌شناسند
در پس پرده پرگاری ست بی‌یاری‌ی دستی
پرگاری که طعنه و خنده به تلاش آدمی را رسم می‌کند
و می‌خواهد تا ابد سر به سرِ زمان بگذارد یعنی زنان را به سر بدواند
تا آنان زیبایی‌ی پای‌شان را در معرض دیدارِ دیگران نگذارند
و پایین‌تنه‌ی خود را پنهان بدارند
اما وقت آن است که در را به روی حرفه‌های تازه باز گذاشت
و آنان را معاف کرد از زنگ یا کوبه‌ی در را به صدا در آوردن
زیرا سکوت کفش و جامه که درمی‌آورد اندیشه زیباتر می‌رقصد
و گاو و یابوها را فراری می‌دهد
شما فرار کرده‌اید و دیگر باز نمی‌آیید به این جا ای درختان متحجر و دین‌دار
زیرا پرگارِ بی‌دست و دوست و بی‌دسته‌تان
خجالت می‌کشد از ظاهر شدن در برابر اشکال هندسی

اگر می‌خواهی از خانه بیرون بروی

اگر می‌خواهی از خانه بیرون بروی عصایی از خورشید را با خود بردار
 زیرا سردی و سایه و سعایت همه جا را فرا گرفته
 و پشتِ ماه دوتا شده است فرهنگِ وحشی
 به داشتنِ تعدادِ زیادِ گرگ‌ها و گرازهای اش افتخار می‌کند
 و وقتی کار و پیکارِ تو نتیجه‌ای نمی‌دهد
 گوسفندِ بی‌چاره همواره فکرِ انتحار می‌کند خانه از من بیرون می‌رود
 اشیا با من غریبه می‌شوند اما اتومبیلی صادق و سخاوتمند و ناآزارگر
 اتومبیلی با شیوه‌ی زنده‌گی‌ای ساده ساده‌تر از ساده‌گی
 جاده را جذبِ مسلکِ مردمی‌یِ خود می‌کند
 عصاهایی از خورشید دارند در کوچه‌ها راه می‌روند
 و صاحبانِ خودشان را می‌جویند پشتِ پشتیبانانِ پلشتی و پستی
 تکیه بر باد دارد گرگ و گراز دارند فرهنگِ وحشی را در خاک می‌کارند
 من دیگر کارم در این دنیا تمام شده است
 در آن دنیا هم خورشید بی‌کار شده است
 و دیگر کسی نیست تا برای سیر کردنِ غذا قضاوتی را به رویِ اجاقی از آزادی
 در قابلمه‌ای از عدالت به بار بیاورد

جشنِ تولد برای دیگران

آیا کسی که همیشه به فکرِ خودکشی است
می‌تواند در جمعِ کرکسان و ناکسان برایِ خودش جشنِ تولد بگیرد؟
او به قفس چه خواهد داد؟ چه هدیه‌ای برایِ مغازه خواهد خرید؟
این‌جا شانه کم می‌آید برایِ آن همه تابوت
آن همه گیسویِ مهربان و مرده و عزیز چهره‌ها را از کوچه‌ها می‌ربایند
پس چرا پاسبان‌ها به دست‌گیریِ رباینده‌گان نمی‌آیند؟
آیا هنگامی که خودکشیِ قربانیِ خودش را انتخاب می‌کند
مغازه‌دار می‌تواند دخل‌اش را بخنداند؟
شانه‌های تازه‌ای را به جایِ شانه‌های مرده بنشانند؟
فرش در قفس است و عرش به دروغ‌هایِ خودش ادامه می‌دهد
ترازو طرحی از تنفس را می‌کشد
خودکشی وقتی که نقاش می‌شود می‌تواند برایِ دیگران جشنِ تولد بگیرد

من قهوه را دوست دارم

من قهوه را دوست دارم اما چشمانِ قهوه‌ایِ تو را بیش‌تر
 ای که زنده‌گی‌ات را از آمیبِ بودن شروع سپس به حیوانی وحشی
 و بعد به آدمی چنان تبدیل شدی
 که رعد‌ها شیر و شکر آوردند برای فرشته‌گان
 این قهوه‌خانه جای چشم‌های سفالی نیست
 جای ظروفی که چینی‌های اش کمونیست‌ها و کمونیست‌های اش چینی‌ها را
 قتل عام کردند نیست
 پس بیم چه داشتند آمیب‌ها که از اعماقِ اقیانوس‌ها مهاجرت
 و به سخن شیرینِ پیاله‌ها پناهنده شدند؟ برای "میم" دهانِ معشوق
 "نونی" از قانونِ آزاده‌گی قائل شدند
 چه‌گونه آنان دانستند که زنده‌گیِ جاوید بدونِ جوانیِ جاوید
 ره به کتری‌های بی‌آب و قوری‌های عقیم می‌برد؟
 حالا ای باکتریِ پیر ای دارنده‌ی دلِ شیر
 ای که دشمن‌ات هست قورباغه‌ای خشم‌گین و شریر
 حال و وضع این قهوه‌خانه را ببین و از روزگار درس بگیر!
 و بدان که استکان محل سکونت یک ماهیِ آزاده نیست

و رعد نمی‌تواند آتشی مناسبِ سماور را فراهم کند اگر که آن آسمان
 آن آبدارچیِ کهن سال آن پوشیده به تنِ خویش ردایی آبی
 قهوه را بی دو چشمِ قهوه‌ایِ معشوق‌اش دوست داشته باشد

با عرضِ معذرت

با عرضِ معذرت بی‌ارز تو نمی‌توانی به هیچ کشوری سفر کنی
 پس به‌تر است که سفر را در قطار بنشانی و برای دور شدنِ اش‌گریه کنی
 من گلوله‌ها را در آغوش می‌گیرم تا قنداق‌ها از تنگ روی بگردانند
 و بچه‌های قنداق از همان قنداقه‌گی با داغیِ عشق‌های واقعی آشنا شوند
 و بدانند که بی‌ارز نمی‌توان از مغازه چیزی خریداری کرد
 هر شعری بچه‌ی شاعری است و وقتی آن شعر در قطار می‌نشیند و می‌رود
 دیگر با به جامانده‌گانِ اش بیگانه می‌شود
 مرا کی این قلم و کاغذ در جفت‌گیری با هم آفریدند؟
 مرا چه‌گونه تنگ‌ها از دل تنگی‌ها و خونِ دل خوردن‌ها خریدند؟
 گلوله‌ها شکافته که می‌شوند
 اشک‌هایی پدیدار می‌شوند که از سفری در صورت
 به ریل‌هایی در دور دست می‌رسند
 به ریل‌هایی که هرگز به هیچ قطاری نمی‌رسند

کلمه شکل دیگری از ماده است

به یاد سیاوش کسرای، سراینده‌ی منظومه‌ی آرشن کمان گیر

چو الماس که آهن بُرد همی

سخن نیز دل را بَدَرَد همی

(ابوشکور)

به من گفتی ای یار ای یاور ای دوستی‌ات با من قدیمی و مرتفع و پهن‌آور

بار دیگر اگر به خانه‌ی من آمدی به جای گُل برای‌ام شعر بیاور!

اختر و اخگر و تخیل را از ده دل

به شهر خلوت و دل تنگ من بیاور!

و ببر زنگ را از آینه و عقرب و عقب‌مانده‌گی را از کشورم

و بسپار به دست یک پروانه لشکر مرا

که این‌جا سخن سفید و صلح‌آمیز شکر را

مگس‌های بدکینه و جنگ‌جو به کمین نشسته‌اند

صندلی‌های نادان سقف را به روی سر گذاشته‌اند

و میز می‌خواهد اگر کسی به دیدارش رفت

رختی از دانش به تن خویش بپوشد و

به جای گُل برای‌اش شعر بُرد

زیرا شعر سرشته از خمیری به نام کلمه است

و کلمه شکلِ دیگری از ماده است و ماده همان انرژی است
 انرژی‌ای که از بُنِ ساقه‌ها برمی‌آید و از اعماقِ آسمان می‌بارد و
 گُل و عشق را دوشادوش هم می‌شکوفاند

شعر مرا می خورد

شعر مرا می خورد این گونه که گرسنه به من نگاه می کند
 و سیرهای متفکر و آزاده اسیر امپراتوری پیازها هستند
 پیازهایی که برای مردم ارمغانی جز مصیبت و گریه ندارند
 آنان که فکر می کنند بازی را برده اند
 هنوز ماهیت ورق ها و توپ و تورها را نفهمیده اند
 هنوز توسط شعر خورده نشده اند
 هنوز بسته ای را دریافت نکرده اند که رویه اش از زر
 اما درون اش زهر و نجاستی به نام اسلام بوده باشد
 در جهان موجودی هست که از بازی با واژه گان سیر نمی شود
 دل برای بازنده گان زنده گانی می سوزاند اما برای سیخ های چشم کورکن
 کباب نمی شود نه ورق ها را باد به سادگی و سستی برمی گرداند
 گردون سر به سرگردها می گذارد و جعبه ای ارمغان شان
 که رویه اش از زر و درون اش از کثافت است نه
 من این جعبه را که حاوی قرآن است
 به تعجیل به ارسال کننده گان اش بازپس می گردانم
 و به شتاب می روم تا شعر اول مرا بسراید دوم مرا بخورد

ای مخاطبِ این شعر تو کیستی؟ تو نیستی مگر آن ورقی
تو نیستی مگر آن توپی که برای شان هیچ دست و دروازه‌ای
دست و دروازه‌ی آخرین نبود

نان سرد و بیات می‌شود

نان سرد و بیات می‌شود اگر که سکوت سخنانِ درونِ خودش را بیان نکند
 تنور پُر از گرمی و نور نمی‌شود
 اگر که خورشید از پشتِ ابرها خودش را عیان نکند هر مرده‌ای مرده نیست
 مرواریدی آویزه بر گردنِ تو و مرواریدی در پیِ غارتِ ثروتِ صدقه‌هاست
 و اتمامِ اتم این که چرا به سکون تن در نمی‌دهد و
 در عقایدِ عقب‌مانده‌ی قدیمی‌اش باقی نمی‌ماند نمی‌گندد و نمی‌میرد؟
 چرا یافته‌ها و تجربه‌های‌اش را به سلکِ سخن درمی‌آورد؟
 ضربه‌ی نبضِ من زخمی است دارویی را می‌جوید که نامِ کوچک‌اش قلب
 و نامِ خانواده‌گی‌اش مغز باشد تنوری را که پُر از دانشی معطر و گرم باشد
 و مرواریدی را که مردن‌اش مردن نیست
 سخن‌اش بر گردنِ تو عینِ زنده‌گی‌ست

سبز نخواهد شد آیا

سبز نخواهد شد آیا این زردچوبه‌ای که غذاها را عقب مانده و مرتجع نگاه می‌دارد

و دهان‌ها را نادان و بی‌فرهنگ می‌خواهد
تا قاشق‌ها قدرت یک کشور را به دست بگیرند و
چنگال‌ها دو دنیا را از آن خود کنند؟
چنگالِ گرگ بود که نبود ما را در سرِ خویش می‌پرورانید
عشق در آغاز چشمانی نداشت تا اشک‌هایِ خویش را ببیند
و تمساح را خوب‌تر بشناسد دو زردچوبه‌ی شما ناشنوا بودند
و صدایِ نان‌ها را نمی‌شنیدند نان‌هایی که در شکنجه‌گاه‌ها شهید
و کسی نمی‌دانست که آیا زنده‌گی برای همیشه از وجودشان پرید یا نه
به راستی جاودانه‌گی وجود دارد؟ سبز نخواهم شد من
و به بهشت گام نخواهم گذاشت من اگر که رفیقان‌ام
- آن ماهیانِ ریز و درشت و رنگارنگ آن هم‌راهانِ چه در صلح و چه در جنگ -
و نیز اگر که اعضایِ خانواده‌ام
- آن تشکیل دهنده‌گانِ مهربانِ ارکستری تنگاتنگ و آوازی هماهنگ -
در آن‌جا نباشند اگر که در آن‌جا گرگ و تمساح هم صحبتِ خدا

و زردچوبه ها هم آغوشِ حوریان باشند

ما از دشمنان مان دفاع کردیم

ما از دشمنان مان دفاع کردیم تا راستان و دوستان مان را به مسلخ بریم
 ما گرچه قلب مان آفتابی بود در مغز مان اما تکه ای ابر نیز وجود داشت
 ما نمی دانستیم که نمی توان در یک جهان بینی برای ابد پا سفت کرد
 هنگامی که زمین زیر پای مان متحرک و معلق است در فضا
 ما اعتقادات خاکی مان را به قضا نسبت داده
 و انسان سست عنصر را به مقام قدر قدرتی رسانده بودیم
 تا آن که توفان ناگهان وزید و طایفه ی خار و خاشاک را در جیب خود نهاده
 بُرد تا آن را ارمغان خدایان کند
 اما خدایان چه احتیاجی به موجوداتی داشتند که هم در قلب و هم در مغز شان
 ابرها جولان می دادند؟
 آن هم خدایانی که پا در سود و قدرت خویش سفت کرده
 و از دشمنان خودشان دفاع می کردند
 دفاع می کردند تا راستان و تار و تار به دستان و دوستان شان را نخست تاراج
 سپس ساطور را به مسلخ برند

نطفه‌ها بعدها به ما خواهند خندید

نطفه‌ها بعدها به ما خواهند خندید که چرا کسی گریه‌ی پایانِ زنده‌گی را ندید؟
 چرا طبیعت پی‌درپی گهواره آفرید؟
 زنبور هنگامی مورد احترام و اعتمادِ هم‌پاله‌گی‌های‌اش قرار می‌گیرد
 که عهدش با شهد را نشکند و مهدی برای شادی و خنده بیافریند
 آهایِ نطفه‌ها عطوفتِ شما را انسان‌ها پای‌مال می‌کنند
 هم‌پاله‌گی‌های‌تان فریاد می‌کنند اما عنکبوت‌ها گوش‌شان بده‌کار نیست
 آن‌ها مشغولِ مشقِ نوشتنِ درباره‌یِ دارایی‌هایِ خودند
 مشغولِ بند و بست با بُن‌بست‌ها تا قدرت را از آن خود کنند
 و بیل‌ها را خجل که چرا مهارت‌شان تنها در گورسازی است؟
 و چرا نور را از زندان آزاد نمی‌کنند؟
 تا معلم از گذرانِ پرشتابِ عمر آگاه شده
 مشق را تشویق به آمیزش و آموزشِ هر چه بیش‌تر با دفتری کند
 که دختری زیباست دختری که وقتی حامله می‌شود طبیعت را می‌آفریند

مدارک تحصیلی در گور

مرده‌گان در گور مدارک تحصیلی‌شان را نشان می‌دهند
تا برتری‌شان را به بیل و کلنگ به اثبات برسانند
به بیل بی‌سواد و کلنگِ کودن تا آنان بدانند که اسلام نیست مگر درختی
که شاخه‌های‌اش انگل‌هایی‌اند با روده‌هایی دراز
درختی پُرچانه که در هیچ زمین و زمینه‌ای نه چاهی و نه چاره‌ای را نمی‌کارد
خودش را هرگز نمی‌کاود آری ای مردم
تا فرصتِ درخشیدن بیابند صداقت و درستی و دُر
چاقچور و چادر باید به خاک سپرده شوند
چارقد باید قد راست کند و قداست را کنار بگذارد
و قُدُ قدِ آزادانه و هر کجا که دل‌اش خواست تخم بگذارد
من جیک‌جیک می‌کنم و در جیب‌ام سکه‌ای ندارم
ارتباطی با مدارک تحصیلی‌ی نانجیبان ندارم
اما می‌دانم که اسلام گرمی‌ست که در روده‌ها اتراق می‌کند
جنایت‌کارانِ خودش را در مقابلِ تمامِ جنایت‌کارانِ جهان تاق می‌کند
ای بیل بی‌عقل و ای کلنگِ کُندذهن
شما آیا چه‌گونه می‌توانید از چاهی که چاره‌ی کارِ خودش را نمی‌داند

و مدرکِ تحصیلی‌اش قلابی است
 انتظارِ ساختنِ اتاقی را داشته باشید که در آن
 کوچک‌ترین اثری از مرغی نیست
 اما قُدقُدی دارد "قَدقامتِ صلات" را مدام تکرار می‌کند؟

هتلِ لوکسِ زهدانِ مادر

گریه‌ی نوزاد هنگامِ تولدِ برایِ آن است که می‌داند دارند به کجا می‌برندش
و به قیمتِ خیانت به دیگران می‌خواهند چه قدر بخَرندش
او می‌داند که با میلادش دیگر کار از کار گذشته است
و نمی‌تواند دیگر به هتلِ لوکس و مطمئنِ زهدانِ مادرش بازگردد
می‌گردد گردِ دنیا و می‌بینم وقتی که گنجشکِ یک‌ریز حرف می‌زند
حوصله‌ی درخت در باغ و آب در قابلمه سر می‌رود
ولی کارد برایِ آن زاده نشده است که کسی را سَر بُرد
و به انتها رسیدنِ امکاناتِ دانش و بی‌پاسخی‌اش برایِ بسیاری پرسش‌ها
لُزومَن دیوانه‌گی‌ی احساسات را به دنبالِ خود نمی‌آورد نه!
تعجبی ندارد که ما هر لحظه تعجب می‌کنیم
زیرا ترجمه‌ی زبانِ بی‌صدایِ جهان را کسی بر عهده نگرفته است
و ناکسان نمی‌دانند که جنین و زهدانِ مادر برایِ آینده‌شان چه قول و
قرارهایی با هم می‌گذارند
بگذار و خاموش بگذر ای گنجشک از این دنیایی که در یک سوی‌اش گرس‌ها
و در سویِ دیگرش گربه‌ها
می‌خواهند در مقابلِ خیانت به هم‌نوعان‌ات تو را خریداری کنند

و بدان که گریه‌ی نوزادان هنگامِ تولد برایِ آن است که می‌دانند دارند به جایی می‌روند که در قابلمه‌اش

جیک‌جیکِ تو در حالِ قُلْ قُلْ کردن است
اما کسی نیست تا اجاق را خاموش کند

بیت رهبری

هی می گویند بیت رهبری! بیت رهبری!
 اما نمی گویند این همان بیستی ست که کوچک ترین تماس با او
 لکه ی ننگی بر دامن هر لغتی می نشاند
 بیستی که شاه بیت اش شگنجه و تجاوز و اعترافات اجباری
 و اعراب اش قتل های بی شمار است اگر ستاره گان را بتوانی بشماري
 خودت آسمان می شوی
 و اگر بخواهی دستات خیس و جان ات رنجیده از مرجان ها نشود
 باید به این دریا دل نسپاری
 من ترجیح می دهم لغتی باشم تک و تنها و رزمنده و رفیق ماهی ها
 خانه ام در رفعت قله ها میزبان عقابان
 اما غریبه با ابیاتی که جامه های شان را خیاطان خیانت کار دوخته اند
 و کفش های شان را از گورهای دسته جمعی دزدیده اند
 من می دانم که رهبران این جا راه را به ته چاه می اندازند
 چاره ی بی چاره گان را خشک می کنند ستاره گان را تیرباران
 و بین مرداد و شهریور تفرقه می اندازند
 تا این لباس برانزده ی تن کو توله گانی باشد

که در و دیوارِ بیت‌شان ساخته شده از استخوانِ انسان و عقاب و ماهی است

مرده‌گان اعتصاب کرده‌اند

مرده‌گان اعتصاب کرده‌اند و به سرِ کارشان در گورستان نمی‌روند
 پرنده‌ای پر نمی‌زند و زایری سر به سنگ این‌جا
 زنگِ ساعت‌ها عزا گرفته‌اند و زنگِ مدارس امتحان‌شان را پس داده‌اند
 کپک‌زده‌گی از سر و رویِ هر شغلی بالا می‌رود
 و پلکان از به یاد آوردنِ قرائتِ قرآنِ قاریان بالا می‌آورد
 چرا پایین نمی‌آیید و از جویِ شیر و شراب و عسلِ موعود بهره‌مند نمی‌شوید
 ای مرده‌گان؟

چرا شما اعتصاب‌تان را نمی‌شکنید و آینه را کامل نمی‌کنید؟
 مگر شما بهشت را نمی‌خواستید و مدارس را که شاگردان‌اش غلمان و
 حوریان؟

پس از هجرت‌تان باز آیید و در نجاری‌ها میز و نیمکت برای مدارس بسازید
 سنگِ قبور را بردارید اما با آن سرِ کسی را نشکنید
 که این‌جا سَروستان‌ها زیرِک و جنس‌شان از زَر و آیین‌شان "زرتشتی" است
 و سیره و سارهای‌شان زبان‌هایِ خارجی را یاد می‌گیرند
 تا غلامان از غلامی استعفا کنند و حوریان در ساختنِ پلکانی شریک شوند
 که دانش و تازه‌ترین اکتشافاتِ بشری از آن فرامی‌روند

شبی که شیشه‌ها سنگ می‌شوند

مرده‌گان ماشین‌شان را در پارکینگ‌ها پارک کرده‌اند
تا بروند سری به سنگ‌های‌شان بزنند و بازگردند
بر مزارِ کسی زیتون و زعفران و زنبق نمی‌روید
این‌جا سکوت ابلق است و خوب و بد دارد
بعضی‌ها را خدا و بعضی‌ها را شیطان نگاه می‌دارد
ماشین‌ام را همین حوالی پارک کرده‌ام و دارم می‌روم
تا سری به مرده‌یِ خودم بزنم و بازگردم
و معلوم کنم که آیا من زن‌ام یا نامرَدَم؟ و آیا پارک با درختان‌اش
خودش را می‌خواهد در کدام پارک پارک کند؟ بُغضی شکسته و خسته
با چشمانی اشک‌آلود و خمیده‌پشت و عصا به دست از کنارم می‌گذرد و
می‌گوید:

«او یک پارچه شعر بود یعنی که نثر را نمی‌سرود
و نمی‌دوخت دود و دروغ و یغما را
او نه ماشین و نه موتور و نه حتا دوچرخه هم نداشت
پای پیاده همیشه اتوبوس را به روی سر بر می‌داشت
و غالبن سربه‌سر آسفالت‌ها می‌گذاشت»

تا می‌آیم پیرسم که آیا او زن بود یا نامرد؟
 می‌بینم که ناگهان آهی دوجنسیتی یا شاید هیچ‌جنسیتی
 با خدا و شیطانِ درون‌اش با خوب و بدِ بیرون‌اش
 و بی‌آن که جنسی را از مغازه‌ای برای متوفایی خریده باشد
 سریع فرو می‌افتد و سنگ می‌شود و در دلِ خاک می‌خوابد

تصمیم گرفتم که جنایت کار نباشم

ابر رویِ خورشید را می پوشاند اما او که در مراسمِ اعدام
 طناب به گردنِ انسان ها می اندازد چرا چهره ی خودش را پوشانده
 و فقط از دورِ رُوزنِ پوشش اش دو چشمِ خفاش در حالِ جنب و جوش است؟
 دو گوش از ابر صدایِ خورشید را دوست دارند اما دو تکه از طناب
 گره از کارِ چه کسانی می گشایند؟ سگی که مرگ است
 عاشقِ استخوانی به نامِ زنده گانی است و دلو مدام حالتِ تهوع دارد
 چرا که از هر طنابی در هر جایی بویِ سفیدِ گردنی می آید
 من از آن هنگامی که دانستم فراموشی جنایت است
 تصمیم گرفتم که جنایت کار نباشم

به جایِ قلب در سینه ام خورشید داشته باشم و فریاد کشم که ای برگ ها
 ای درخوردِ بالاترین ننگ ها ای در رگ های تان اعدام جاری شما چرا شبنم
 آن شبنم شب نامه نویس درباره ی روز را آن ایثارگر بر ورزا پیروز را
 با آتش به بخار تبدیل کردید؟
 شما چرا خفاش را شکنجه و در ته خاک جاکردید؟
 مگر آیا نمی دانستید که آن سگی که تکه ابری را به دندان گرفته و دارد می رود
 دارد می دود

عاقبت به مقصدی خواهد رسید که در آن گربه‌ای بی نقابی بر چهره
 بی دو روزنِ کور اما با حضورِ خورشید و خورشیددوستانی زنده در سینه
 منتظرِ بی‌قرارِ برگذاریِ روزِ بی‌بدیلِ دادگاه است!!

فهم سر به سنگ می‌کوبد

تا اتومبیل بیاید جاده را بفهمد فهم تصادف کرده و کسانی را کُشته
 کسانی را مجروح کرده است
 انگار و لنگاری انگور مسبب مصیبت‌های سیب است
 که گلابی ما را مسئول قتل گل‌های آبی و آسمان قرمز می‌داند
 هستی قطاری ست بی‌راننده و تاراندۀ ای پیدا شود قطار از ریل خارج شده
 و زبان‌های خارجی در رثای قربانیان مرثیه‌ها سروده‌اند
 دارند ما را بر شانه می‌برند تا تابوت را به دریا بسپارند و به تمساح بپذیرانند
 که انسان جاده‌ای ست کوتاه و دارای آغاز و پایانی
 و ماهی‌ای که پشت رُل نشسته دشمن هر گونه امر و نهی و فرمان است
 دوست‌دار آزادی انگور و انار است ای فهم تا تو بیایی خودت را بفهمی
 و سهمی در روشن‌گریِ جاده داشته باشی
 چراغ خاموش شده و سبب تصادف و گلابی سخت حال‌اش گرفته و
 کتابی که هر کلمه‌اش گشتی‌ای ست با دریا می‌رود و به دریا می‌گوید:
 هر موج تو در ایجاد این همه جنایت و فاجعه در جهان
 و جغل جهیده به جانب نجوم هم مجرم‌اند و هم مجرم نیستند!

به هیچ چیزی دل نبند در این دنیا

به هیچ چیزی دل نبند در این دنیا کمر بند را نبند بر کمری که وجود ندارد
 و گاه و کوه را با هم هرگز برابر ندان
 به ترین ساعات من ساعاتی ست که جان را به فنجان دعوت می کنم
 داغ می شوم و قهوه را با شعر آشنا می کنم
 مایع کمر بندی از بخار بر کمر خویش دارد
 بدین گونه با اندیشه و تخیل و سرایش بر جمادات پیروز می آید
 اما تو سرخوش نباش! پشت تو را روزگار دیر یا زود به خاک خواهد مالید
 و فراموشی چتری چنان بر سر تو خواهد زد
 که قطره دیگر نمی تواند آشنا با شنا یا خواننده ی دریا باشد
 و ماهی خانه ی خودش در دنیا را نمی تواند پیدا کند
 برای پرهیز از شک و شکست در این بُن بست
 کمر بند را باید به کمر شیطان بست
 که همیشه مردم را به نافرمانی در برابر خدا و خدایانی دعوت می کند که وجود
 ندارند
 خدایانی که از لحظه لذت نمی برند جامد و مایع و بخار را با هم برابر نمی دانند
 داغ نمی شوند و برای تسکین داغ دل خود

مُسکِنی از شعر و شیر را به قهوه تزریق نمی کنند

چاه هرچه در خود دلو می اندازد

چاه هرچه در خود دلو می اندازد معنایی را بالا نمی آورد
 با به یاد آوردن کوتوله ها و کودکان و کرم ها اما من بالا می آورم
 اوضاع آن پایین ها با آیین شان خراب است
 و این تُنگِ برای شنای کسانی مثل "صادق هدایت" و "نیمایوشیچ" بسیار
 کوچک
 من ماهی ای هستم تنگ دل که کلاه گشادی را بر سر هیچ کس نمی گذارد
 و می داند که سری بالای دار رفته دیگر احتیاجی به متکا ندارد
 او اتکای اش به طناب های نافرمان و نوزادان بافته نشده است
 باشد که کوتوله ها و کودکان و کرم ها نردبانی نگذارند و از آن بالا نروند
 نشوند خداوند آسمان ها
 و سانسور نکنند آثار "فروغ فرخ زاد" و "احمد شاملو" را

حقیقت موشی ست از تله گریخته

ادیان ستون‌هایی را ساخته‌اند که تمام ساختمان‌ها از آن‌ها کج و متعصب و
خشن و خون‌ریز بالا می‌روند

و هر دم بیمِ فروریختنِ شخصیت‌ها می‌رود
قله نباید آن قدر خودش را پایین بکشد
تا قابلِ فهم برای سنگ‌هایِ ته دره بشود
این سنگ‌هایِ ته دره هستند که باید خودشان را بالا بکشند
تا به همراه قله از غزلِ خورشید بهره‌مند شوند سردم است من این‌جا و هر جا
دمی هستم که بازدمِ خود را نمی‌آورم به جا
جاده‌ای که شخصیت‌های‌اش خراب شده است و
قیبرهای‌اش رنگِ خود را داده‌اند به ستاره و ماه
ای شبِ سرد و سیاه حقیقت موشی بود از تله گریخته
گرگی بره‌ای را به دندان گرفته که تنها یک بار از این سرزمین گذر کردند
پنجره‌هایِ جدا افتاده از ساختمان‌ها مایوس به جست‌وجوی معنا
به راه‌هایِ سرد و خالی از انسان نظر کردند

می نویسم تا خودکشی نکنم

می نویسم تا خودکشی نکنم گرچه نوشتن هم نوعی خودکشی است
اما به زبانی دیگر به زبانی که گلوئِ خودش را گم کرده است
حقیقت موشی ست که گربه اش انسان ها هستند
و زهدانِ مادرِ اتاقی که تو جنین اش
و شیرری در استکانِ منتظرِ زادنِ من است
قطره هایی که می خواهند قداست را به جهان و غرور را به انسان بازگردانند
بی آن که یک دیگر را بشناسند
همه اعضای یک خانواده اند و به یک دریا می ریزند
حقیقت موشی ست که تله اش انسان ها هستند
تعطیل تعجیل می کند و می آید تا تجلیل کند از آجیلِ جلیلی که نام اش
زنده گی است
و نام خانواده گی اش قداستی زمینی و تو همینی ای انسان:
قطره ای که غرورش دارد پای مال می شود
و فریادش را خورشید خشک می کند آخرین امیدِ ناامیدان خودکشی است
از این روی سکه به آن روی سکه اسباب کشی است
رفتن و جیب را به جیب بُران و نانجیبیان سپردن جای دیگران را تنگ نکردن

واپسین دل خوشی است دردِ دردمندان را داروها در بانگ‌ها گذاشته‌اند
 و گرگان و گرازان را به دربان‌یِ آن‌ها گماشته‌اند
 تو یک‌پارچه شعر بودی که تا آخرِ عمر خیاطِ خودت را پیدا نکردی
 و من جنینی که هر شبِ خودکشی او را در شکمِ خویش شیر می‌داد

بر لبه‌ی تیغ راه رفتن

حافظه‌ای تیز داشتن تمام عمر بر لبه‌ی تیغ راه رفتن
 پشت میز تحریر نشستن و چیزی نوشتن عزیزی را در واژه‌ای خاک کردن
 اشک ستری را در آوردن اما سطحی نبودن
 و به چشم‌های درون صدف‌های اعماق اقیانوس احترام گذاشتن
 این است برنامه‌ی روزانه‌ی آن شبی که شهاب‌های اش بی‌قرار و بی‌خواب‌اند
 و نمی‌دانند که چرا در سلمانی‌ها با تیغ سر انسان‌ها را می‌برند
 و در قصابی‌ها تن فرشته‌گان را از قلاب‌ها می‌آویزند
 انقلاب‌ها حافظه‌ی تیزی ندارند
 و فلفل‌ها تند اتومبیل را می‌رانند و باعث تصادف می‌شوند
 ای نمک زخمی و بستری شده در بیمارستان
 ای عاشق شهوانی‌ترین و شعرسُراترین لبان
 پزشکی که امروز به سوی تو خواهد آمد
 سر خود را در سلمانی به جا گذاشته است
 و تن خود را در قصاب‌خانه باخته است
 با این وجود می‌خواهد وقتی به خانه رفت
 پشت میزش بنشیند و چیزی بنویسد

خدا و خلق هر دو را در یک واژه به خاک بسپارد
 آن گاه شیرجه در اقیانوسی رَوَد و در اعماقِ زبان
 درونِ صدفی که دیگر اشکی برایِ بَبری و پلنگی نمی‌ریزد
 برایِ ابد به خوابِ رَوَد

اگر اعداد دست به دست هم دهند

اگر اعداد دست به دست هم دهند ساعت از پسِ قرارشان بر نمی آید
و پیش‌روان و انقلابیون مجبور به فرار نمی شوند
اگر خجالت از جالیزی پَر بگیرد باید دانست که صورتِ انسانی سرخ بوده است
و تو نتوانسته‌ای به پیش‌قراولان و شورشیان کمکی کنی
پس چه کرده‌اید شما ای اعداد فقط توانسته‌اید راه جیب‌ها و بانک‌ها را بزنید
یا راه جیب‌ها و بانک‌ها را از بر بشوید؟
حالا دیگر زمانه‌ی آن است که هر میوه‌ای رُک
سخن‌اش را با تُک چاقو در میان بگذارد
نه این که پیوسته زخمِ زبان به نمک بزند
و برود و خودش را در پشتِ سرِ ساعت‌ها قایم بکند
آن هم ساعتی که اعدادش اندیشه‌های مختلفی دارند
و رنگِ سرخ را برای صورتِ خجالت می‌گذارند
حالا که پیش‌قراولان برنده‌ی جایزه‌ی چاپلوسی و چپاول شده‌اند
و قرارها فرار را ترجیح داده‌اند و زنگِ ساعت‌ها چه در تبعید و چه در وطن
توانِ بیداری‌ی بید و بلوط و چنار را ندارند
چاقو نباید به تکرار بگوید که حالا وقتِ انتقاد از باغبان نیست

که حالا شرایط شعری و نثری مهیا نیست
 نه من که نسرینی هستم دست در دست نسترنی
 برنده‌ی جایزه‌ی بی‌جفایی و بی‌جرمی شاهدِ چپاولِ هزاران ساله‌ی عددِ صد
 ناظرِ بی‌نظیرِ نظریه‌ی ضعیف و نزاری که می‌گوید:
 «نباید اعتقادات و ادیانِ توده‌های مردم را به باد انتقاد گرفت
 نباید خاک بر سرِ خرافه‌های‌شان ریخت» می‌گویم درست بر عکس
 می‌گویم نباید کرد مکث باید قاطعانه و بی‌برو برگرد و هرچه سریع‌تر
 هر روز تازه‌تر و به تکرار و به هزار صد قلوبِ قلابی را رسوا
 و راه جیب‌ها و جیب‌برها و بانک‌ها را قطع کرد

بوف کور

گرچه اسم اش را گذاشته اند جهان بینی
 اما در پشت سر تمام این جهان ها تو دستی آغشته به خون را می بینی
 آیا به تر نبود که بینایی نابینا شود بوفی شود و برود در دل
 درد دل کند با تحلیل سپس تجزیه کند ویرانه ها را
 تا ببیند دیوانه ها چه جهان بینی ای دارند که خوش بخت اند
 چرا و به کجا "صادق ترینان سنگ و ستاره را "هدایت" می کنند
 که موجودات جهان جدا از هم و زخمی و دل تنگ اند؟ نام من بوف کور است
 دره ی دل ام از شهر آدمیان دور است دست ام آغشته به هیچ
 پای ام راهی ی پوچ دو بال ام یکی تجزیه و یکی تحلیل
 می دانم که بی دلیل وجود دارد این جهان علیل
 اگر پشت این جهان به جلوی اش بیاید و جلوی اش به پشت اش
 و سرش به سمتی و تن اش به سمتی دیگر برود
 باز آیا نام تو آدم خواهد بود؟
 هوهوی بوف بیگانه با قوقوی کبوتر نخواهد بود؟
 جان هر جانوری جهان را می آفریند
 و جمله ی جهان بینی ها جامه ای هستند که آغشته به خون اند

هم میخ و هم چکشِ خود باش!

اینان برایِ هر کس که چکش است میخ می‌شوند برایِ هر کس که عروسی
 خُنچه برایِ هر کس که تابوت شانه اینان برایِ هر کس که خیابان است
 میدان می‌شوند برایِ هر کس که تاکسی مسافر برایِ هر کس که دکان
 ترازو اینان برایِ هر کس که خلبان است هواپیما می‌شوند
 برایِ هر کس که ماه ستاره ای عابر پیاده
 تو هم میخ و هم چکشِ خود باش! تابوت را بگذار و خُنچه را بردار!
 هم ترازو باش و هم سنگِ ترازو و احترامِ خودت را بینِ کاه و کوه
 کیلوکیلو و به تساوی تقسیم کن! زیرا این جهان من‌های‌اش همه بر باد است
 این گرم‌هایِ گرمِ تو است که در گیتی گرامی و پولادین بنیاد است
 پس زنده‌باد ترازویی که به هیچ بازویی زوری نمی‌گوید!
 زنده‌باد میخی که با هیچ تابوتی علیه میخک و مریم و مردمی تبانی نمی‌کند!
 زنده‌باد آن شب‌هایِ آزاده و اندیش‌مندی که نمی‌خواهند
 شبانی‌ی زمین را بر عهده و شهاب‌ها و کهکشان‌ها را از آن خود کنند!

جمعه نظر به تعطیلیِ مذهب و عرفان می‌دهد

هر چند قیافه و قلبِ تو سخت استغراغِ آور است
 اما ما از حضور در این آوردگاه نمی‌ترسیم
 ما فرار و خیانت را نمی‌کنیم ترسیم
 یارِ ما نسیمیست که برای زَر و سیم آدم‌فروشی نمی‌کند
 نمی‌رود و عرعَرِ خران را خریداری نمی‌کند
 ما اگر تو را از گور بیرون می‌کشیم نه برای شکنجه و سوزاندنِ جسدت
 که برای حاضر کردنِ ات در دادگاه است
 و پرسیدن که چرا یک استغراغِ رییسِ بی‌دادگاه‌تان بود؟
 چرا دو آهویِ سرگردانِ قربانیِ قوانین‌تان بود؟
 آری من سگام ولی سگی که نور می‌افشاند و ماه برای‌اش عوعو می‌کند
 سگی که به ستاره‌گان و گربه‌گان زورگویی نمی‌کند
 و می‌رود تا از نسیمِ آدرسِ طلایی را بگیرد
 که صدها سیم و مس و هزاران انسان را در زندانِ خود نگاه داشته است
 قافله‌ای که بارش قفل است
 کارش این است که درها را به پایِ میزِ محاکمه بکشد و عرعَرِ خر را تبرئه کند
 چرا که عرعَرِ خر در تمامِ طولِ عمرش می‌خواسته

شما استغفرانِ داغان کرده کشورِ ما را
 بیدار کند و پشیمان از حیوان آزاری و آدم‌فروشی
 او می‌خواسته ثابت کند که زمین پایِ ثابتِ محافلِ ستاره‌گان نیست
 تعطیل کردنِ مذهب و عرفان از نقطه نظرِ جمعه عالی‌ست

آخر فرقی باید باشد

آخر فرقی باید باشد در این گیسویی که نام‌اش گیتی است
 میانِ شانه‌ای که شادی و روشنایی و خوش‌بختی را برایِ خودش می‌دزدد
 با آن ددی که انسان می‌شود و این‌ها را به دیگران ارمغان می‌کند
 من بر لبه‌ی تیغِ راه می‌روم تا دلِ هیچ‌کس را ریش نکنم
 و خونی از سبیلِ هیچ ناکسی نچکد شادی و روشنایی و خوش‌بختی
 آینه‌های بی‌تفاوت را دوست نمی‌دارند
 و بیگودی‌ها از گورها و گودی‌ها فرامی‌آیند تا به سوی ستاره‌گان پربگیرند
 حیفه از این ریگِ صحرا که کسی بخواهد برای‌اش از چشم بچکاند گوهری را!
 حیفه اگر ساعت نداند که گران‌ترین سرمایه‌اش مدتِ عمرِ اوست
 و عدل و علم است که عقر به‌ها را سرافراز می‌کند!
 ای دنیایِ تیره و تاری ای ویولن و ای سه‌تار
 من چه‌گونه دوام بیاورم یک زنده‌گیی بی‌زمزمه را؟
 و چه‌گونه در برابرِ ددانِ باریک‌شخصیت مقاومت نکنم؟
 وقتی که من و معشوق‌ام دو تارِ مو هستیم
 هر کدام جداافتاده در دو طرفِ یک فرق
 وقتی که شانه‌ای به یاری بر نمی‌خیزد و خیزابه‌ها را روان نمی‌کند

به نجاتِ ماهی از گرفته‌گیِ برق!

تکثیر چشم‌ها

با تکثیر چشم‌های بی‌عقل عقل از زنده‌گی سیر می‌شود و سلامتی اکسیر
 بادها سر به دنبال فریاد می‌گذارند اما هیچ به جز آتش نصیب‌شان نمی‌شود
 روحت شاد و یادت گرامی ای اسب در برابر ظلم و زور رام ناشدنی
 ای فولاد و چدن لنگ‌اندازنده در برابر تصمیمات
 ای "نون" تعظیم‌کننده در برابر "میم" ات
 شب‌های بی‌ستاره‌گی و بی‌دوستی من بسیارند
 دشمنان‌ام گاهی به اشتباه با من یارند من که آمیبی بودم در اعماق دریا
 ذره‌ذره به عیب خودم آگاه شدم و کم‌کم راه تکامل را در پیش گرفتم
 اما دریغا که در زمین هم همه‌چیز از آن بی‌عقلان بود
 نیشخند از آن عقربان بود و ورم‌ها به حرم‌ها دخیل می‌بستند
 صیادان بال و پر پرنده‌گان را می‌بستند
 دکان‌داران بستنی را جلوی شیر می‌انداختند پلنگ عقل از سرش می‌پرید
 ببر می‌غرید و برقی چراغ‌ها را خاموش می‌کرد
 و چراغ‌پایی با اسب‌ها بیگانه می‌شد
 حالا من مانده‌ام و باز تکثیر چشم‌های بی‌عقل و اکسیر ابرویی ست اسیر
 که ابرها را نمی‌باراند سُم اسب در اصطکاک با بیداری آتشی را نمی‌جهاند

مرغابیانی که چراغِ راه‌نمایِ دریا هستند

قلوبِ قلابی اگر انقلابی کنند آن انقلاب ارتجاعی است
 اما اغلبِ شعرهایِ من ارتجالی است
 ارجاع دادنِ گوش از شنیدنِ آوازِ جیرجیرک به آوایِ قناری است
 من یک قطره باران‌ام خیس از غمِ مرغان و چشمِ یاران‌ام
 با نایاران دست نمی‌دهم که دست‌ام کثیف می‌شود
 با باورمندانِ مذاهبِ راه نمی‌روم که راه‌بندان می‌شود
 انقلاب چهارراه‌هایی دارد که چراغ‌هایِ راه‌نمایی را به حاشیه می‌برد و نادیدنی
 می‌کند

تو فکرت خوابیده است و بوق‌ها بیدارت نمی‌کنند
 تو زندانیِ دنیایِ تیره و تاریکِ درونِ خویشی
 تو از یک جیرجیرک نه کم‌تری و نه بیشی وجودِ تو دشنام به بشریت است
 تو که یک انقلابی بودی
 تو که یک انقلاب بودی که عاقبتِ فرزندانِ خودت را خوردی
 و شانه بالا انداختی و راهِ خودت را در پیش
 و ندانستی قافله‌ای که غافل نیست از قضا
 قافله‌ای که پشت کرده به قضا و قدر

شبی شعرِ نشسته بر شترِ مرا با احترام از شترِ پایین می آورد
و آیینِ میهمانی و میزبانی را به جا
سپس روزی او را به دستِ مرغابیانی می سپارد که هر کدام شان
چراغِ راه‌نمایِ دریا هستند

تندتر از زمانه‌ی خود حرکت کردن

ماشینی که تندتر از زمانه‌ی خود حرکت می‌کند
از آشپزخانه فلفل و شعر برای خودش برمی‌دارد جاده را در قابلمه می‌گذارد
تو که گاه جان می‌دهد برای آمدن و یک دم بر دامن‌ات نشستن
دو بار نقش‌های دامن‌ات را بوسیدن
سپس آدرسِ نقاشی که ماشین‌ها را رنگ می‌کند گرفتن
من چه دارم که بدهم به تو ای آدمِ دنده‌های‌ات بیرون زده از بدن
به سببِ گرسنه‌گی در اُردوگاه اُسرا؟
به شما ای کودکانِ بی‌بشقاب و بی‌نمک؟
به شما ای جگر تان جز جزِ کننده در اثر شکنجه با کبریت یا اُتو؟
چه دارم جز نقش کردنِ اتومبیلی با باری از دل سوزی و واژه بر کاغذ؟
سپس آن را فرستادن به آدرسِ زردچوبه و چوبه‌های اعدام
به آدرسِ سبزه‌هایی که شب‌نم چشم‌شان را دشمنان
با دشنام و نمک می‌خواهند به سخن گفتن وادار کنند
شاعری که تندتر از زمانه‌ی خودش حرکت می‌کند
باید بسیار مواظب باشد که حرف‌های‌اش را به تمامی خرج نکند
زیرا جیب‌اش از ایجاز تهی می‌ماند نمک و فلفل‌اش به هدر می‌رود

و دیگر نمی تواند ترمز تازه ای برای آشپزخانه اش خریداری کند

معانی فقط در درونِ انسان‌ها زنده‌اند

دنیا برهوتی‌ست که بره‌ای در آن از تنهایی و بی‌پناهی فریاد می‌کشد

دورانِ سپری که به نامِ مذهبِ می‌جنگید و می‌گشت و پیروز می‌شد

نیز دورانِ شمشیری که روپاه را برتر از شیر می‌شمرد

سنگِ پا حتماً اگر به زنده‌گیِ جاودانه دست یابد

هم‌نشینِ چپاول و چاپلوسی و چرکِ پا بودنِ افتخاری ندارد

این هراسِ شیشه‌ایِ بره است که بیابان‌ها را می‌پیماید

و شکست را نصیبِ صیاد می‌کند

سپری شده است دورانِ سغله‌گی و سفاکیِ سِنانی

که عرفان‌اش سه نان را زخمی می‌کرد تا دو آب را متعلق به یک خدا بداند

خدایی که قاتل است و به نجاتِ بره می‌آید نبضی که می‌زند

سنگِ هیچ چیزی را به سینه نمی‌زند

زیرا هر کسی در خویش و برای خودش معنا دارد

سپری شده است عصرِ یعنی‌ها

و رخت بر بسته است مترادفات از کتابِ لغات!

آخرین نقاب

ای کتابی که گاه تاب‌ناک و گاه تاریکی آخرین نقاب را از چهره‌ات بردار
و صفحه‌های سفید و نانوشت‌ها را به ما نشان بده
تا معلوم شود که چه نامعلوم‌ها و نامحدودیت‌هایی در انتظار دیدار آدمی است
ای آسمان بگو که چه قدر برف‌های نباریده در راه است
تا ما راهروان حساب کار دستمان بیاید و نقاب را از چهره‌ی خودمان برداریم
نبودها سرشار از بوده‌است و حالا که تو نیستی حالا که تو مرده‌ای
بنویس با خیال راحت هر چه می‌خواهی از خاک بر خاک
چرا که آن‌جا دیگر گوش باد کار نمی‌کند
و آتش را برای شغل جاسوسی استخدام نمی‌کنند
علم معلوم می‌کند نامعلوم‌ها را غلبه عیان می‌کند مغلوب‌ها را
اما خورشید کتابی‌ست در پشت ابرها
که عمر تمام افراد بشر از ابتدا تا حال را بر زمین می‌باراند
ولی باز نقاب خشک می‌ماند

یاس و داس

داس مادر نبوده است

داس سختی‌های آبستنی و درد زایمان را متحمل نشده است

داس شب‌های جوانی و بی‌خوابی و شیر دادن به قنداقه را تجربه نکرده است
تحلیل‌ها را تجزیه نکرده است

با هر بیماری یا دیر به خانه آمدنِ فرزندش هزاران بار نمرده است
صدها بار از تجسمِ آینده‌ی دُرْدانه‌اش صدف نگشته است
شیرجه در ژرفای دریا نرفته است

و جسدش را ده بار ماهیان بر شانه‌های خود حمل نکرده‌اند
داس نمی‌داند که عید چیست که عزا کیست نمی‌داند که جدایی از جنین
برای مادر آغازِ زنده‌گی‌ی دیگری است:

ابتدایِ پا گذاشتن به درکِ ذره‌ذره‌ی ذراتِ خورشید و بی‌ذاتی‌ی آدمی
و این که تو در کودکی به قنداقِ تفنگ شیر می‌دهی
اما در ایامِ پیری مشغولِ در آوردنِ گلوله از بدنِ پلنگ می‌شوی!
آری داس این همه را نمی‌داند

مغزِ کوچک و قلبِ حقیرِ داس نمی‌گذارند که بدانند
کرمِ ناچیزِ وجودِ او به کلی بیگانه است با عظمتِ کوه و شکوهِ دریا

با هیبتِ آسمان و صدفِ خورشید با مرجانِ ماه
 پس غریبه با عشق و محو شدنِ خود و غرق شدن در جزء جزءِ اجزای هستی
 غریبه با خلسه و فراموشی
 و لذت بردن از یگانه‌گیِ مجموعه‌ی جریاناتِ جهان و رقصیدن با کاینات
 داس به آسانی و لبخند زنانِ یاس را درو می‌کند!

صادق به اضافه‌ی هدایت

فقط "صادق" ترین انسان به راه راست و روشن و یگانه "هدایت" می‌شود
 اما هیچ چشم پزشکی کوری "بوف" را شفا نمی‌بخشد
 و هیچ قطره چکانی از روی حقیقت هستی پرده بر نمی‌گیرد
 ای حقیقت متناقض ای عواطف متضاد
 اگر شاعر همه چیز را ساده و روشن شرح دهد
 شعرش بی شک مزرعه‌ای ست که حتا مترسک‌ها را هم نمی‌ترساند
 چه رسد پرنده‌گان را که آفت نثرند
 چه رسد چراغ‌ها را که جدا افتاده از نفت‌اند!
 برای راه‌ها بی تفاوت است "صادق" یا غیر "صادق" بودن رهروان شان
 مترسک بودن یا نبودن من در مزرعه
 مهم قطره چکانی ست که تصمیم به سرقت ثروت دریا گرفته است یا نگرفته
 مهم سطری استغفامی که می‌رود و در گیاهی به نام "اگر مگر" آشیان می‌گذارد
 ای نکیر و منکری که "بوف" را و یک آدم کور را جداگانه بازخواست می‌کنید
 بدانید که فهم شعر دو شاعر فهمیم تنها با کمک سه چراغ امکان پذیر است

نوعی از جنایت است نادانی

به پاسِ اشک‌هایِ تو من برای‌ات چشمِ شدم به پاسِ اندوهِ گوش‌هایِ تو
 من برای‌ات صدا شدم به پاسِ دهانِ سرگردانِ تو من برای‌ات واژه شدم
 ذره‌ذره جوانه زدم و بچه‌یِ درخت شدم و دانستم که خوش‌بختی وجود ندارد
 خوش‌بختی خورشیدی‌ست که آسمانی ندارد درختی‌ست که ریشه‌ای ندارد
 خوش‌بختی ماهی‌ای‌ست که دریایی ندارد سنگی که کوهی ندارد
 پس چه داری تو؟ شرف هم که نداری تو ای جلاد
 چرا می‌گویی نوزادانِ دربارهِیِ زنده‌گی هیچ چیز نمی‌دانند؟
 اگر نمی‌دانند پس چرا موقعِ زادن از وحشت زارزار گریه می‌کنند
 فغان می‌آورند فریاد می‌برند؟ چرا به اختیار از زهدانِ مادر خروج نمی‌کنند
 زیرا می‌دانند چه چیزی منتظرِ انتظار است
 می‌دانند که نوعی از جنایت است نادانی و از عشق به خورشیدِ پسِ ابرهاست
 که ترانه‌ای را تصنیف می‌کند ناودانی
 با این وجود خوش‌بختی آدمی‌ست که دم دارد اما بازدمی ندارد
 آدمی که سایشِ اعصاب دارد اما آسایشی ندارد یا این‌طور بگویم:
 خوش‌بختی شیشه‌ای‌ست که همیشه سنگی را مثلِ بچه در آغوشِ خود دارد

زن همان زند است

آیا واژه‌ی مَرَدُم از "مرد" آمده است؟ چه کسی به پیش چه چیزی رفته است؟
 که مردسالاران می‌گویند اگر تصدیِ امورِ جهان به دستِ زن‌ها باشد
 مَرَدُم "زن‌دُم" می‌شود گندم دیگر آسیا نمی‌شود
 هم بابا و هم بچه‌اش بی‌نان می‌شوند
 می‌گویند "زن‌دُم" یعنی زنِ دُمِ مرد است هر جا که مرد برود
 او هم مثلِ دُم در پی‌ی پاک کردنِ آثارِ گشتار و گرد است نه عزیز
 نه ای بی‌عز و عزت ای عزرائیل نه ای کُشنده‌ی برادر ای قابیل
 ای قابلمه‌ها را برای گندمِ خودت مهیا کرده
 ای قابله‌ها را برای زن‌های حرم‌سرایِ خودت فراخوانده
 زن همان "زَند" است و این هر دو تکه‌هایی تنگاتنگِ هم و از یک دنده‌ست
 از قفسه‌ی سینه‌ای که "زرتشت" پرنده‌گان‌اش را آزاد کرده است
 اما "محمد" به هر کجا و پیشِ هر کس که رفته است
 شمشیر در گردن‌ها و گرده‌ها گذاشته و از آسیاب‌ها خون روان کرده و
 زن و مرد و فرزند هر سه را بی‌سقف و بی‌تخت کفِ دست‌شان را بی‌سکه
 دریای‌شان را بی‌مرغ و بی‌ماهی قلب‌شان را بی‌ماه و بی‌مردم و بی‌ستاره
 و بل‌آخره واژه‌نامه‌ها را دُم‌دار کرده است!

از کدام سیاره آمده بود آن کلاغ؟

از کدام سیاره آمده بود آن کلاغی که سیاهی را از مردُمکانِ تو ربود
و به روزگارِ مردمانِ ارمغان کرد؟ به شیوه‌ی کدام ارغوان
این مقوا شکفت به طریقیِ کدام شیون این معما گُل داد؟
به سیاقِ سیمرغ اگر باشد پرواز سال‌ها بال درمی‌آورند
هفت تیرها تخمِ روز را می‌گذارند و شب‌ها از ستاره‌گان می‌پرسند:
«از کدام سیاره آمده بود آن کلاغ؟» روزگارِ ما سیاه است
اما نه مثلِ زغالی که قال و قیل‌ها را گرم می‌کند
و چند و چونی‌ی رشدِ پرشش‌ها را به بچه‌ها می‌سپارد نه!
این سیاهی ریشه در سوراخ‌های سیاهِ کهکشان‌ها دارد
در آن‌جا که منشأِ زنده‌گی انشایی برای سیاره‌ی زمین می‌نگارد
در آن‌جا که دهانِ مقوا از تعجب از املای آتش وامی‌ماند سوخته‌ایم ما
و این سوخته‌گی در اثرِ تیرِ هفت تیر است
در اثرِ دشمنی‌یِ مرداد با ماهِ تیر است و شهرپور از شهر به روستا می‌آید
تا از روستاییان بپرسد که: «حالِ آب از کاشتنِ سیمرغ در خاکِ چون است؟»
تو هم سایه و هم سیاره‌یِ خودت هستی
و من آن کهکشانی که از حیرتِ چه‌گونه‌گی‌یِ گُل دادنِ زمان

به زمین آمده تا شاگردِ مدرسه‌ای شود که معلم‌اش یک پروانه
و در چشمانِ آن پروانه دو معما
سخن‌رانی‌ای تشکیل داده‌اند درباره‌ی مضراتِ سه عمامه و چهار عبا

نثری که کلاه بر سر شعر می‌گذارد

قطره‌ای که کلاه بر سر دریایی آشنا می‌گذارد
 دیگر ببین بر سر غریبه‌ها به جای باران
 چه‌گونه قمه و قلاده و قُل و زنجیر را می‌باراند!
 ببین چه‌گونه گرگِ گر نمی‌گیرد
 از گفتم و گویی آتشین که گوزن و گوسفند برمی‌افروزند
 و نامِ آن را متنِ ادبی می‌گذارند!
 من نمی‌بینم بوسه‌ای را که لب داشته باشد
 آشنایی را که با خودش غریبه نباشد
 زندان بانی را که بانیِ صراحت و صداقت باشد به خودش انتقاد
 و سپس دست‌بند بزند
 پاها از پله‌ها فرامی‌روند و دیگر اثری از آن‌ها در زمین نیست
 پرنده‌گان می‌روند و در کهکشان‌ها می‌میرند و عسل‌ها تلخ‌اند
 شاید حق با بوسه‌ای باشد که لبی ندارد با توده‌ی مردمی که نبی ندارند
 با مدرنیته‌ای که برای مناسکِ مذهبی منصَبی ندارد
 شاید در این سرزمینِ تقصیر از اسلام باشد که از هر پلکانی که فرامی‌رود
 انسانیت از آن پلکان پایین می‌آید

هر گیاهی را که در گوشه‌ای از گیتی می‌کارد
 زنده‌گی می‌میرد و زن ذلیل می‌شود ای پا در هوا ای شاعر
 ای پیوند دهنده‌ی حقیقت با عسلی تلخ نثری که کلاه بر سر شعر می‌گذارد
 دیگر ببین با صفحه‌های سفید چه گونه رفتار می‌کند!

کلاه خودت را قاضی کن!

خنده دارد واقعن! این ابله را ببینید که می‌گوید: «کلاه خودت را قاضی کن!»

آخر مگر کلاه آدم است که او را قاضی کنیم؟

حتمن چوبی هم زیر آن می‌گذارد و به ما نشان می‌دهد و می‌گوید:

«بله که آدم است! بفرمایید! نگاه کنید!»

اما چشم ما را خنده با خود برده است چه‌گونه نگاه کنیم؟

چه چیزی را نگاه کنیم؟ چوب هر چه قدر هم نیکوکار باشد و خوب

آدم نمی‌شود غازی‌ای که غازه‌ای بی‌شمار آب‌ها را گشته است

قاضی نمی‌شود و اگر بشود دیکتاتوری ست حتمن ستم‌گری ست قطعن

که کلاه بر سر کسانی گذاشته که سرشان را فرشته‌گان

به فتوای خدا یا خدایان به جرم حقیقت‌جویی و عدالت‌خواهی بریده‌اند

آری ای کوچه‌ها

آنان که خودشان را از این راه به آن راه می‌زنند در خیابان‌ها

و چشم‌شان نمی‌شنود "هیچ" و گوش‌شان نمی‌بیند "پوچ" را

بی‌گمان آدم‌هایی چوبی پلاستیکی یا آهنی هستند

بی‌شک کلاه‌گیس‌شان از آب‌های بی‌آبروی درون تاس‌ها مست‌اند

قطره‌ای که کلاه بر سرِ دریا می‌گذارد

تو قطره‌ای هستی که کلاه بر سرِ دریا می‌گذاری
 کفش از پایِ ماهی‌ها درمی‌آوری
 ثروتِ صدف‌ها را می‌بری و در بانک می‌انباری
 باری کارِ تو چوبِ لایِ دندان‌هایِ چرخ‌فلک گذاشتن است
 فرشته‌گان را به شنودِ سخنِ تلفنیِ آدمیان گماشتن است
 تو آن یقینی هستی که به اعتقاداتِ خودش شک نمی‌کند
 به این جهت قدمی در راهِ کشفِ حقیقت بر نمی‌دارد رفیقانِ من اما کلمات‌اند
 که بعد از مرگِ من هم با دیگران می‌مانند
 می به پیاله‌ی دیگران می‌ریزند و فرشته‌گان را به شادکامی و پای‌کوبی
 درمی‌آورند
 در آ از درِ خانه‌ات ای ماهی! به بیرون سر بکش از پنجره‌ات ای دلفین!
 و با کلیدی از الف‌با رازِ دیرینِ علف‌ها را بگشا!
 گاوهایِ شیرده را با ببر و شیر و پلنگ آشتی بده!
 در کاسه‌ی عاشقان آشی از حقیقت بریز!
 آن گاه گوش‌ماهی را بردار و به من زنگی بزن بی‌وحشت از شنودها
 سپس بگذار شاعر به گوشه‌هایی از دانایی دست یابد در گفت‌وگو با شب‌ها

با شهاب‌ها و شهودهای‌اش

باشد که قطره‌ای دیگر بیش از این کلاه بر سرِ دریا نگذارد

و جلادی دیگر از گیسویِ زنان به یادِ مردان و فرزندان

داری بلند برایِ ستاره‌گان بنیاد نکند!

ابری در بشقاب

خورشید اشتها ندارد که ابر در بشقاب را بخورد
 اما اگر مردادی ظالم تیر بخورد و شهریوری مظلوم از دست او نجات یابد
 من پای تو را می‌بوسم و از خاک پایات خانه‌ای برای خودم خواهم ساخت
 دیگران هم که من اند با تو موافق‌اند که زنده‌گی یک بازی است
 اما بازی‌ای که سرگرمی‌اش کم‌تر و
 بیش‌ترش سرسردی و سربری و سربری است
 سر ما را بارها بریده‌اند و آن را در بشقاب پیش میهمانان‌شان گذاشته‌اند
 ماران
 اما خورشید اشتها ندارد خوردن خوراکی را که از گوشت انسان فراهم آمده
 است

عقرب‌ها معتقدند که زنده‌گی بازی است
 و برنده‌گی و بازنده‌گی دو روی یک سکه
 پس آن‌ها کلمات را از جیب‌شان بیرون و با آن بازی و شعر می‌گویند
 غازها را از قضیه‌ها و فرضیه‌های دریا دور و
 به ادامه‌ی زنده‌گی با تمام خوبی و بدی‌های‌اش راضی می‌کنند
 و رازیانه‌ها را امیدوار به وقوع انقلابی مقدس در اقیانوس و بشقابی پیش من

من اما نمی‌خواهم خورشید را بخورم و در گوشه‌ای از آسمان ابری شوم

چرا صندلی از نشستن می ترسد؟

شَروَران می گویند شعر چیست؟ شرافت چیست؟
 آیا شراره خوردنی ست یا نوشیدنی؟ آیا ماه به سر گذاشتنی یا به پا کردنی؟
 من اما می دانم که نشستن کارِ صندلی است
 من باید بر خیزم و بار از خیزابه ها بگیرم
 و سیب و انارها را به سوی دریا رهنمون شوم خاک از آب می ترسد
 چرا که باد ساختمان ها را بر سرِ آتش آوار می کند
 انسان جانورها را برای کمک آواز می دهد تا از آن ها بپرسد که شعر چیست؟
 شرافت از آن چیست؟ و چرا صندلی از نشستن می ترسد؟
 قطره ای که از چشم و از چشمه جدا افتاد اگر به دریا هم برسد
 غمِ تنهاییِ آن دریا دیوانه کننده و آدم گُش خواهد بود
 و میز تحریری بر نوکِ خیزابه ها نگرانِ آن که مبادا نهنگی بیاید و
 کتابِ شاعران را به نام خودش چاپ کند
 گران است بهای خریدنِ یک انسان در مغازه ای
 به تر که تو رعد در لیوان را سر بکشی باشد که آذر خشی سرکشی کند و
 ارزانی بدارد به واژه نامه ها در این سرزمین بی شرفان و آدم خواران
 معنای آدمیت و مترادفانِ شرافت را!

من آن قدر حقیر نیستم!

ای خوابِ شیرین به پیاله‌ی من قدم بگذار!
و این قهوه را دارای احترام و اعتبار کن!
به صداقتِ مبارزانِ راهِ رهایی‌ی بشر اعتماد کن!
خداوند خطایِ بزرگی کرده است در آفرینشِ آدمی که او را متفکر
اما ضعیف‌تر از مورچه‌ای آفریده است
قتلِ این همه قلب و قدم و قلم از تحملِ زمین خارج است
و معلوم نیست که وزارتِ امورِ خارجه‌ی قهوه را کدام لب به عهده دارد
فقط پیداست که خوردنِ شیرینی‌ی زیاد دلِ زنبور را زده است
به این جهت پیشِ غسل‌هایی می‌رود که اوقات‌شان تلخ است
تا حقیقت را از دهانِ آنان بشنود بشنوای بشر
ای نیماتِ نیکی و نیماتِ شر من دشمنِ دوستانِ خودم نیستم
و نه آن قدر حقیر که دشمنِ جمهوری‌ی اسلامی باشم
او فقط آشغالی شقی و بی‌شخصیت در سرِ راهِ من است
که بایدش محتاطانه با نوکِ کفش به خارج از زنده‌گی بیندازم
به آن جا که وزارتِ امورِ خارجه‌اش با استخوانِ پوسیده و پهن‌شده‌ی ورزایی در
زیرِ خاک

و قوه‌ی قضاییه‌اش در دستِ کرم و مور و ملخِ آسمان‌هاست
 ای توپی که نیمات سفید و نیمات سیاه
 نیمات دندان و خنده و نیمات اشک و آه
 بدان که قجوه را با خوابی شیرین خوردن بازی را بردن است
 و فراموشی موشیِ فرزند و فرزانه از سوراخی به سوراخی فرار کننده
 و بر هم زنده‌ی قرارِ دیدارش با گربه‌ای معتمد و متعهد که نام‌اش یاد است